

دیداری از روستاها



صمد بهرنگی

تاریخ و ادبیات کودکان

فهرست

کو خالی دهی در شوره زار

یک نظر

کار و بار

یک گفتگو

فرهنگ و بهداشت

همراه باریکه آب

خصوصیت های مشترک روستاها

باش سوما (صومعه علیا)

گله داری و کشاورزی

آشاغی سوما

بیلگاوا

موالی

کوش سفر

ساری قیه

زندگی و کار

آشاغی چیلان

طرز زندگی، عصر نوسنگی

زمین، آب، گشت و کار

چینار

تاده

و خود ده

کشت و کار، زندگی

خانه ها و کوچه ها

فرهنگ، بهداشت

مدرسه ده

منبع: انتشارات روزبهان سال ۱۳۴۲ مجموعه مقاله های صمد بهرنگی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

کوخالی

دهی در شوره زار

یک نظر

یک وجب زمین شخم زده میان جلگه ای تا کنار دریاچه ی شوردست نخورده، دو گاو و مردی، که کار نکرده خسته شده، کنارشان خوابیده، اولین چیزی بود که از کوخالی دیدیم. دهی است در جنوب غربی دریاچه ی اورمیه (رضائیه). زمینش مال دو تا آدمی است اهل شیشوان (نزدیکی های مراغه) که هر کدام نصف ده های دیگری را هم دارند در جاهای دیگر که با این دستاویزهای سست از کمند زمان در بروند.

همه اش ۳۴ خانوار دارد ۲۰۰ تا آدم فوقش. خانه ها به ندرت دری دارند. دیوارهای کوتاه خانه ها به زور می توانند میان کوچه و حیاط فاصله باشند. همان طوری که بی خیال داری می روی گشتی در ده بزنی یک مرتبه از حیاط خانه ی یکی سر در می آوری که زنی دارد نان می بندد به تنور و بر می گردی و شرمساری و ... خانه ها چینه ای است و به ندرت از خشت. نمونه های تکامل یافته شان را می شود در زاغه های تهران دید.

بلندترین ساختمان مال مسجد است با ستون های چوبی اش. یک سر و گردن از خانه های مردم بلندتر است و در ماه های محرم و رمضان درش را باز می کنند و ملایی از خانقاه می آید و ذکر مصیبتی و دوباره بر می گردد به ده خودش. «اجاق» هم دارد: زیارت گاهی پایین تر از حد یک امامزاده. پنج شنبه ها، بخصوص در فصل پاییز زن و مرد از ده های اطراف می آیند برای زیارت و قربانی.

دو تا قبر بدون سنگ قبر. در خود ده هم نمی دانند صاحبان شان کیستند. اما مرادشان را حتماً که می گیرند. و از این نوع زیارت گاه ها در این دور و بر فراوان است که به جای اولیای امور کار می کنند و مراد می دهند.

کار و بار

تنها گندم می کارند چون فکر نان باید کرد که خربوزه آب است و اگر پا داد بعد از برداشتن خرمن جالیز هندوانه ای هم دارند. با این حال به طوری که می گفتند تا کنون گندم شان آن قدر نبوده که شکم شان را تا آخر سال سیر نگه دارد و مجبور شده اند از جاهای دیگر بخرند.

۷ درخت بادام که میوه شان را سرما زده، ۳ درخت سنجد و ۴ بید و چند تا تبریزی دور استخر لجن گرفته و دیگر هیچ. در کنار دریاچه بی آبی بیداد می کند. تا دو سال پیش قنات اربابی دایر بود و حالا آن هم خوابیده و خود دهاتی ها مجبور شده اند آستین بالا بزنند و پنجاه هزار تومان مایه برونند و دو حلقه چاه بزنند با موتورهایش که یکی را دیدیم مال کارخانه ی لستر بود. ۲۲ متر گنده اند ولی ۶/۵ ساعت که موتور کارکرد آب چاه تمام می شود و باید صبر کرد تا قطره قطره جمع شود و...

همه ی خانواده ها زمین ندارند، تنها کسانی می توانند از ارباب زمین اجاره کنند و بکارند که جوت (ورزو) داشته باشند. خانواده ای که ورزو دارد «هامپا» نامیده می شود. حداکثر زمینی که در اختیار هر هامپا است ده «من» است. هر من تقریباً می شود ۱۲۰ مترمربع، از این همه زمین فووقش می توان ۹ خروار گندم برداشت.

همه اش ۲۱ جفت گاو دارند. یکی دو تا از خانواده ها هر کدام دو یا سه جفت و بقیه یکی، سر سیزده چهارده خانواده بی کلاه مانده است که باید برای دیگران کار کنند.

فکر برمان داشته بود که هنگام تقسیم اراضی این ده با این هایی که در زمین خدا یک وجب خاک ندارند چه رفتاری خواهند داشت و با ساکنان سایر دهات مشابه چه کرده اند؟ تازه برای شان زمین هم بدهند، پول بذر را از کجا تهیه خواهند کرد و تراکتور که هیچ، گاو از کجا دست و پا خواهند کرد که از بام تا شام دنبالش بدونند و مثلاً زمین شان را شخم بزنند؟

یک گفت گو

جوانی که کلاه کپی سرش بود تا خدا قوت ما را شنید دست از کار کشید و آمد نزد ما. به خانه ی عمویش رفتیم و نان و ماستی و چایی و دست آخر گفت گویی. اسمش عزیزعلی بود، چه عزیزی!

- ارباب ها چقدر ازتان می گیرند؟

- والله، آن وقت ها که قناتش دایر بود برای زراعت آبی یک سوم و دیمی یک پنجم «مالیات» می گرفت. حالا خودمان چاه زده ایم. یک پنجم محصول را به ارباب می دهیم. برای هر چهارپایی ۴ ریال مالیات دیگر می گیرد.

- چقدر چهارپا دارید؟

- روی هم هزارتایی، گوسفند و بز و شتر که رفته اند به ییلاق، تا چند سال پیش ارباب یک نوع دیگر بهره هم می گرفت. برای هر جفت گاو و رز و شش من گندم. یک سالی ما همه اش دوازده من گندم داشتیم و دو جفت گاو. پیش ارباب رفتیم و گفتیم که این «حق» تست. اما همه اش این را داریم. ارباب این چیزها سرش نمی شد. به ما گفت: از یک دانه گندم هم نمی گذرم.

دیگر حرفی نداشتیم بزنیم. دوازده من گندم را به اش دادیم و گاوها را برداشتیم و آوردیم به ده. کدخدا جلومان را گرفت که سهم من چه می شود؟ سهم سالانه ی کدخدا را هم از شهر خریدیم و به اش دادیم.

- دلتان چه می خواهد؟
- آب! زمین این جا درست است که شوره زار است اما زیاد هم بد نیست. اما آب خیلی کم است. همه مان تشنه ایم. دلمان می خواهد درختان میوه داشته باشیم، اقلاً گندم خودمان را از بیرون نخریم، اما آب نیست.
عزیز علی از هامپاهای بزرگ بود. کنار قنات ارباب برای برادر کوچکش خانه ای درست می کرد. دیوارها را تا قد آدم بالا کشیده که ارباب آمده و دیده و گفته که: حق نداری این جا خانه بسازی.
از ما می پرسید: راستی من نمی توانم توی زمین خدا خانه ای برای برادرم بسازم؟
سر و وضع غلط انداز شهری ما را که دیده بود خیال کرده بود که دست ما هم جایی بند است. می پرسید: بروم شکایت کنم رسیدگی می کنند؟
از وقتی که پدر مرحوم عزیز علی دهاتی ها را جمع کرده و برده به شهر و داد و فریادی راه انداخته که این باج گاو دیگر چه صیغه ای است، ارباب با این ها لج افتاده.

فرهنگ و بهداشت

معلوم است که از پزشک و دوا و مدرسه نباید حرفی زد که کلی مایه ی خجالت است. از دویست نفر فقط دو نفر باسوادند که در گوگان، نزدیکی های آذرشهر، بوده اند و چند سالی از عمر خود را روی نیمکت های شکسته مدرسه گذرانده اند. و به هر حال فعلاً صاحبان «رسالت» ده اند. نامه های هم ولایتی ها را که به سربازی رفته اند این ها می خوانند.
این جا و آن جا دهاتی ها کارهای ساختمانی می کردند: گل ها را مشت مشت روی هم سوار می کردند که مثلاً خانه بسازند و عروسی شان را راه بیندازند که محرم در راه بود.

پیش خود می گفتیم: اگر گذر این ها به تهران بیفتد و شمالش را ببینند با ساختمان های مرمریش و زن های معطر نیمه لختش چه اتفاقی خواه افتاد؟ آیا باز آب از آب تکان نخواهد خورد؟ اقلأ جذبیه ی تهران تا مدتی حالی به حالی شان نخواهد کرد که مدتی بگذرد و خیال کنند خواب دیده اند و دیگر جایی بهتر از این ده گیر نمی آید؟ شاید.

آخرین نگاه را از کنار زیارت گاه می شود کرد. ده مانند شعله ای به پیشانی دریاچه چسبیده و مانده. دهی که گنده ش را از بازار شهر می خرد.

بامشاد ۵۸

خرداد ۱۳۴۴

همراه باریکه آب

می دانیم که آبادانی ها بیشتر در کناره های رودها و آب های جاری ایجاد می شود. هر جا چشمه ای می جوشد و از ته دره ای آبی جاری است روستاها سبز می شوند. این را می شود از خصوصیات آبادی های آذربایجان دانست. ما یکی از این دره ها و آب ها را گرفتیم و پای پیاده راه افتادیم و از آبادی هاش گذشتیم و این، گزارش همین گشت و گذار است.

محال هشرود که تمام می شود از جنوب غربیش دره شروع می شود، به فاصله ی شش هفت کیلومتر از مراغه به طرف جنوب آذربایجان. در هیچ یک از روستاها نام بخصوصی ندارد. همه می گویند دره. نخستین آبادی «باش سوما» است. فارسیش: صومعه ی علیا. دره در این جا کم عمق است و کوه و تپه ای هم دیده نمی شود، آب یک کیلومتری بالاتر از آبادی شروع می شود. آب دره نه سیلابی است و نه از برف و باران سرکوه هاست. ته دره که بایستی و دور و برت را نگاه کنی می بینی رشته های کوچک آب از این جا و آن جا از سوراخ سمبه ها نشد می کند و به هم می پیوندد و جاری می شود. البته نه مثل چشمه که از زمین بجوشد و جاری شود. رشته های نازک آب از دیواره های سراسر دره نشد می کند

و به همین علت است که مقدار آبی که در نخستین ده از ته دره جاری است با آب آخرین ده برابر است. جلو یکی دو تای رشته آب ها را گود کرده اند برای برداشتن آب خوردنی و به آن ها می گویند چشمه. آب هرگز قطع نمی شود. فقط در فصل تابستان کاهش می یابد. در بهار و فصل باران هم چند برابر می شود.

در «باش سوما» و بعضی روستاهای دیگر آب ته دره قابل استفاده نیست یا خیلی کم از آن استفاده می کنند. معلوم است چرا. دره گود است و ابزار و کار می خواهد که آب را بالا آورند و به زمین هاشان برسانند.

در بعضی جاها آب پر از ماهی های ریز و درشت است که مصرف خوراکی هم دارد. مثلاً در «ساری قیه» که شرحش می آید. ساری قیه یعنی تخته سنگ زرد.

کوه ها و تپه های دور و بر دره در ابتدا خاکی است و هر قدر از بالا به پایین (در مسیر آب دره) برویم کوه و تپه سنگی می شود چنان که در «ساری قیه»، آخرین روستایی که ما دیدیم، کوه های سنگی عظیمی سر به آسمان کشیده اند و تخته سنگ های غول پیکری روی روستا سایه انداخته.

دره گاه به جنوب و گاه به شرق و غرب می پیچد و آب را با خود می پیچاند و می برد. کوره راهی هم روستاها را به هم می پیوندد، مثل دانه های تسبیح و نخ. کوره راه خیلی باریک است و گاه از کمر کوه ها می گذرد و گاه از ته دره و کنار آب و از میان گندم زارها، روستاییان گاهی از اسب استفاده می کنند و اغلب پیاده روی می کنند تا خود را به روستای همسایه برسانند.

عمده کشت و زرع در کناره های دره است. روستاییان برای یک وجب زمین صاف و هموار جان می دهند. در جاهایی که کوه و تپه خاکی است آن ها را شخم می زنند و گندم و جو دیمی می کارند و در جاهایی که آب بگیر است باز گندم و جو و گاهی یونجه و «خشه یونجاسی» که یک نوع یونجه است.

عموماً روستاییان از بی آبی ناله می کنند. آب دره قابل استفاده و در دسترس نیست. بعضی جاها جلو آب «بند» بسته اند و آب را چند متری بالا آورده اند و با جوی هایی در کمر کوه ها به مزرعه هاشان رسانده اند و البته این کفاف نمی دهد و گاه می بینی که دو سه ده در یک جوی باریک آب شریک هستند و آب باید هر چند روز به مزارع یک ده برود. بر اثر همین کمبود آب و زمین است که اغلب روستاییان ساکن دره به دامداری مشغولند.

خصوصیت های مشترک روستاها

سرگین گاو و گوسفند بیشتر به مصرف سوخت می رسد. جلو خانه ها جای مسطحی را انتخاب می کنند و هر چه سرگین دارند در آن جا پهن می کنند. آفتاب می تابد و سرگین ها خشک می شود. رفت و آمد سفت شان می کند و می چسباند به زمین. همه ی سرگین های چسبیده به زمین و سفت شده را می گویند «باسمالیق». آن را مثل خشت می برند و جلو خانه شان یا پشت خانه و دم در، و همیشه در دسترس، پُر می کنند توی مخروط قاعده پهنی به بلندی خانه ها یا بلندتر از آن ها که دیوارهای مخروط بازهم از سرگین خشک شده و بریده شده است که «کرمه» گفته می شود. بیرون دیوارهای مخروط را با سرگین خیس و گلی صاف و صوف می کنند که برف و باران تو نرود.

این تلمبار «کرمه» و تپاله را می گویند «قالاخ». هر قالاخ دریچه ای از پایین دارد و دسته خاری یا جاروی کهنه ای بر بالا. دریچه برای بیرون آوردن و مصرف کردن تپاله ها و دسته خار یا جارو برای دور کردن آفت نظرهای بد. تپاله هم درست می کنند و باز می انبارند توی قالاخ. هر خانه یکی دو قالاخ دارد. قالاخ برای روستایی اهمیت حیاتی دارد، زندگی و آسایش زمستانیست بسته به دوام قالاخ است. قالاخ باید نتور را گرم کند. غذا را بپزد، خانه را گرم کند و سرما را دور نگاه دارد. تمام کارهای مربوط به قالاخ به عهده زن ها و دختران است.

از بالا که نگاه کنی، قلاخ‌ها زودتر از هر چیز به چشم می‌خورند، شبیه گنبد و آدم تعجب می‌کند از این همه گنبد که این دور و بر است. اگر هم ماه محرم و صفر باشد علم جلو مسجد زودتر به چشم می‌خورد. روز سوم محرم جمع می‌شوند به مسجد و ضمن مرثیه خوانی و گاهی «احسانی و خرج گذاشتنی» علم را بالا می‌برند. یک چوب نازک و خیلی بلند را فرو می‌کنند به زمین و بر سرش یک تکه پارچه سیاه، سفید یا سبز می‌چسبانند. علم تا آخرین روز ماه محرم و صفر جلو مسجد است. بعد آن را بر می‌دارند تا سال دیگر دوباره بالا می‌برند.

توی روستا نباید سراغ جوراب‌های روستاییان بروی. کسی جوراب نمی‌پوشد، حتا کفش عمومی نیست. خیلی از زنان و دختران و دیگران را می‌بینی که پابره‌نه رفت و آمد می‌کنند.

لباس زنان یک شلوار گشاد و یک پیراهن تا زیر زانوان است. یک چارقد هم بر سر می‌پیچند که جلو دهان و بینی شان را هم می‌گیرد و از چادر خبری نیست.

لباس مردها مشخص نیست. کت و شلوار شهری است. البته بسیار کهنه اش و پاره پوره اش. گاهی هم لباس کهنه‌ی سربازی و کلاه سربازی از کار افتاده.

تنها در یک ده (بیل‌گاوا) یکی دو نفر حاجی و کربلایی هست. در روستاهای دیگر نمی‌توانی یک حاجی و کربلایی پیدا کنی. این برای ما خیلی تازگی داشت.

پول اجاره دادن مثل هر قریه و روستای دیگر رسم روز است. هر کس سی چهل تومانی اضافه در بساط داشته باشد به اجاره می‌دهد به دیگران و رباخواری می‌کند. به این موضوع در مقاله‌ی دیگر مفصل می‌پردازیم.

پنجره به ندرت یافت می‌شود. در یکی از روستاها هر قدر جستیم برای نمونه یک پنجره نیافتیم. سفیدکاری و گچ‌کاری و آجرکاری هم مفهومی ندارد. حتی خشت خیلی کم می‌توان یافت. دیوارها همه چینه است و از آجر هم خبری نیست.

باش سوما (صومعه علیا)

مال اسدخان نامی است که غیر از این یکی مالک ده دوازده تاده دیگر هم هست (بنا به گفته ی روستاییان- نام ده ها بعد می آید). همه کاره ی ده، تا آن جا که عده ای را به زور از ده رانده و کوچانده و کشت و زرع شان را به زور از دست شان گرفته و آواره شان کرده است. تا یکی دو سال اخیر نمی شد یک درخت در تمام ده سراغ بگیرد. ارباب با کشت درخت سخت مخالف بود. اتفاق می افتاد که کسی دو سه شاخه بید در کمر مرطوب دره فرو کند که ریشه بیندازد و درخت شود، و ارباب با امنیه سر می رسید می داد درخت ها را می کردند و دور می انداختند. اکنون می شود درخت های تازه رس بید و تبریزی و گاهی سنجد در کمر دره و کنار جوی آب دید، ارباب باز تهدیدشان می کند که درخت ها را بر خواهد انداخت و فضول ها را خواهد کوچاند.

در همین «باش سوما» خانواده ای بود که از سال ها پیش قطعه زمینی در ده داشتند به نام خودشان. قباله زمین به نام آن ها بود. ارباب چشم دیدن آن ها را نداشت و آخرش زمین شان را از دست شان گرفت و بیرون شان راند. آن ها پس از سال ها آوارگی و در به دری و این در و آن در زدن در این اواخر به زمین خودشان برگشته بودند اما هنوز دعواشان با ارباب نبریده بود. ارباب دست تهدیدش را از سر آن ها برنداشته بود. سفارش کرده بود که همین نزدیکی ها آدم خواهد فرستاد که درخت ها را بکنند و باز آن ها را بیرون خواهد کرد.

گله داری و کشاورزی

در حدود پانصد گاو و گوسفند دارند. فصل پاییز که می رسد مجبور می شوند شیر مال هاشان را پیش فروش کنند. شیرپز شهری شیر بهار و تابستان مال ها را در پاییز می خرد. البته ارزان تر از قیمت معمولی. بدین ترتیب روستایی مجبور

می شود شیر را به ثمن بخش به شیرپز بدهد و حق نداشته باشد به کس دیگر بدهد یا پنیر و... درست کند.

آب را از همان ته دره بالا آورده اند. جوی آب مال دو ده است. یکی «باش سوما» و دیگری «آشاغی سوما». از هر ده روز هفت روز مال «آشاغی سوما» است که «کوشن» و کشت و زرعش زیادت است. در این جا زمین را سه قسمت کرده اند تا به هر قسمت از هر ده شبانه روز یک شبانه روز آب برسد.

یونجه زاری بود در حدود یک خروار (به تقریب دوازده هزار مترمربع). زمین مال بیست نفر بود. هر کس تکه زمینش را با سنگ چینی جدا کرده بود و آبش انداخته بود.

آب کافی نیست. دعوا بر سر آب کار همیشگی شان است. چه با هم روستاها چه با روستاییان دیگر. دعوا بر سر آب رسم آبا و اجدادی و معمول است.

می گفتند که گندم شکم خودمان و جو و یونجه ی مال هامان را اغلب از شهر می خریم. کشتی که می کنیم و محصولی که بر می داریم. (تازه از این محصول ناقابل سهم ارباب را هم باید داد). نمی تواند غذای یک سال ما را تأمین کند.

یک نفر می گفت: پرحاصل ترین سال سالی است که مصرف خود و تخم کشت پاییز در بیاید. تا کنون یک من گندم نفروخته ام.

«مشدی سهندعلی» می گفت: دیروز چند قطره باران آمده، امروز مردم به جای یکی، دو تا نان می خورند. ما غیر از باران به چیز دیگری امیدوار نیستیم. اگر باران نیاید کشت را کشت حساب نمی کنیم و مال و حیوان را مال و حیوان. چون می دانیم که کشت بی باران هیچ است. مال داری هم باز بسته به باران و سبز شدن علف صحراست.

ضرب المثلی هم دارند که: «دنمی نین آلاهی بیردی، سولونون آلاهی بنش دی.» فارسیش: خدای دیمی یکی است و خدای آبی پنج تاست.

آشاغی سوما

شب رسیدیم. باران می بارید. لجن تا قوزک پا بالا می آمده و تاریکی مجال نمی داد که آدم ببیند پاش را کجا می گذارد. سراغ کدخدا را گرفتیم و رسیدیم به دکان محقری که خرده ریز فروخته می شد. تنها دهی بود که یکی دو تا دکان داشت. کدخدای تریاکی چمباتمه زده بود روی سکوی دکان و چرت می زد. معلوم بود که «رزق مقسوم» هنوز نرسیده است.

ده در دو طرف دره است و آب از وسط می گذرد. حدود صد و هشتاد خانوار دارد. می گفتند که پیش از این ۲۵۰ خانوار داشت. در دو سال اخیر ارباب کوچشان داده است.

کدخدا کسی فرستاد دنبال «مشدی ملک علی» که گویا می توانست از ما چند نفر مهمان ناخوانده پذیرایی کند. یعنی چیزی در بساطش پیدا می شد.

مشدی ملک علی آمده و از حرف هاش و رفتاراش معلوم شد که سال خوبی بهش نگذشته و زیاد هم مایل نیست افتخار پذیرایی از چند مهمان شهری ناخوانده را بر خود هموار کند، این بود که گفتیم: ما فقط جایی برای خوابیدن می خواهیم. پول هر چه را هم که بخوریم می دهیم.

مشدی ملک علی این دفعه گفت که نه بابا این حرف ها چیه، بفرمایید برویم منزل.

بعد فانوس به دست افتاد جلو. از توی لجن و تاریکی و باران و از روی سنگ های گنده ای که توی آب ته دره گذاشته بودند. که مثلاً پل است. گذشتیم و رفتم به آن سوی دره و خانه ی مشدی ملک علی. سماور می جوشید. مهمان دیگری هم از یک ده دیگر بود. لندوک و لاغر و کم حرف و خجول. صاحب خانه چند تا چایی کم رنگ پشت سر هم به ناف ما بست. بچه اش یک گوشه خواب بود و زنش داشت در اتاق پهلویی نان به تنور می بست. دو تا اتاق با دریچه ای به اندازه ی نیم متر در یک متر به هم وصل می شد. اتاقک ها کاه گلی بود. پنجره هم

که نبود. یک دریچه ی دو وجبی بود به طرف دره باز می شد و یک در یک لنگه داشت که به کوچه. از حیاط و این جور چیزها خبری نبود.

مجبور بودیم در اتاق خم بشویم و راه برویم. بلندیش کوتاه تر از قد یک آدم معمولی بود. سقف اتاق را با شاخه های درخت بید و تبریزی پوشانده بودند. حتا برگ روشن بود. روی شاخه ها هم گل ریخته بودند که خشک شده اش از لای شاخ و برگ ها دیده می شد.

بچه اش را بعد از یکی دو ماه از کلاس درس در آورده بود. می گفت: نان از هر چیز واجب تر است. کارها تنهایی روپراه نمی شود. نان در نمی آید.

بعد زنش از اتاقک دیگر گفت: گنجه قوناغی نوز کیسه سیندن بیه ر. یعنی: مهمان شبانه از کیسه خودش می خورد. یعنی که اگر نتوانسته باشم خوب پذیرایی کنم تقصیر خودتان است که دیر وقت شب و بی خبر آمده اید و من آماده ی پذیرایی نبودم.

صبح زود پا شدیم و پولی کف دست مشدی ملک علی گذاشتیم که: آزین چوخ حساب انله- و در رفتیم.

بیلگاوا

فرصت نکردیم در این جا زیاد بگردیم. ده در طرف چپ دره بالای تپه ای است. پاسگاه ژاندارمری دارد که به کار تمام روستاهای دوروبر می رسد. گذرگاه ها از زیر خانه ها رد می شود. روی کوچه را تیرپوش کرده اند و خانه ساخته اند. در کوچه ها، این جا و آن جا، اتاقک های تاریکی با در کوچکی دیده می شود. از یکی پرسیدیم که این ها چیست؟

با کمروئی گفت: اتک آلتی، یعنی مستراح.

بیلگاوا تنها روستایی است که حاجی دارد.

مووالی

هشتاد و پنج خانوار دارد. پیش از این زیاد بود. در حدود بیست و پنج خانوار به تهران کوچیدند و همگی سپور شدند با ماهی صد و پنجاه تومان موجب و در همین حدود مداخل. و چقدر غبطه می خورد «مشدی نجف» مباشر ارباب به حال آن ها.

«مووالی» تنها پنجاه نفر «هامپا» دارد بقیه «قره» هستند و آب و ملکی ندارند. اغلب برای کار به رضائیه می روند و فقط سرخرمن و زمستان در ده پیداشان می شود.

ارباب جنگل بید و یونجه زار بسیار بزرگ همواری ته دره باغچه ی گل سرخ را نگاه داشته برای خودش و بقیه را فروخته به صد و هفتاد هزار تومان به «هامپا» ها.

صندوقخانه ی خانه ی اربابی را دزدکی دید زدیم. پُر بود از بطری های خالی ودکا و عرق. مشدی نجف به جای چای و نان و پنیر که خیلی دلمان می خواست پنج گل سرخ برایمان چید.

کشت دیمی است. هر هامپا میان چهار تا پانزده خروار گندم کشت و زرع می کند. گندم ده کفاف همه شان را نمی کند و مقداری هم از شهر می خرند. زمینش خاک سیاه رنگ دارد و بنا به گفته ی خودشان بسیار حاصل خیز است. فقط آب نیست. بی آبی باز چشم ها را دوخته به آسمان و آن ها دست هاشان را فراموش کرده اند.

گوئش سفر

در یک سه راهی جا گرفته است. آب یک دره ی دیگر در این جا به آب اولی می پیوندد. «قالاخ» ها ردیف شده اند کنار دره و آب نازکی از زیر یک سنگ در می آید که مثلاً چشمه ی ده هست و آب مشروب را تأمین می کند. فراوان کفش و

کبوتر دارد که روی تپه های دور و بر ولو هستند و شب های شان را در برج ها می گذرانند و ثروت بزرگی برای ده محسوب می شوند. خانه ها بی نقشه و طرح خاصی ریخته اند روی زمین. دیوار اغلب ندارند. خانه یعنی یک چهار دیواری کج و معوج سرپوشیده با سوراخی رو به آسمان و دری بسته.

این جا و آن جا سرگین پهن کرده اند و دو سه تا مرغ استخوانی دارند نوک می زنند و خود را قاتی سرگین می کنند و مگس دسته دسته بر سر و صورت می نشیند و بر می خیزد.

یک جا زن بی ریختی کز کرده کنار دیوار و دارد شپش های نوه لخت و پتیش را می جوید و مگس ها جمع شده اند روی مف بچه و او دارد توتک سیاهی را به نیش می کشد. جای دیگر مردان دارند سر آب دعوا می کنند و فحش های خواهر و مادر نثار هم می کنند و ... و آدم گیج می شود که چطوری می شود توی جایی مثل این، بند شد و شکر خدا را به جا آورد.

ساری قیه*

از «کوش سفر» درست یک ساعت راه است. دره میان این دو ده تنگ است و سنگی و هر جا کمی گشادتر شده فرصتی داده به دهاتیان برای کاشتن یونجه و نشاندن احياناً یکی دو نهال بید و تبریزی.

دره جلو ساری قیه نسبتاً پهن است با این حال ده میان دو رشته کوه سنگی فشرده شده و راه برگشت و پیشرفت ندارد. تنها می تواند به راست یا چپ دره

* - ساری قیه یعنی صخره ی زرد. در اسناد رسمی ده را «سارقیه» می نامند و این اسناد رسمی ها علاقه ی عجیبی به قلب نام روستاها و گاهی شهرها دارند. مثلاً در نزدیکی تبریز دهی هست به نام «آخما قیه» (صخره ی لغزان) آن وقت بیا و ببین که اسمش را گذاشته اند «احمقیه»! «سنیوان» که در ترکی چادر معنی می دهد نام سگبان گرفته و ... بگذریم.

برود که رفته است. پایین بیشه ی کوچکی است که مال ارباب بوده و حالا مال دو نفر اهل ده است با یونجه زار پهلو دستی اش.

خانه ها در و پنجره ندارد مانند خانه های هر ده دیگر با سوراخی رو به آسمان گشاده. بام بسیاری از خانه ها هم سطح کوچه با کوزه ی شکسته و پته خاری تویش، علامت این که در خانه زانویی هست.

گندم بسیار کم است و جو کمتر از آن و هرگز تا آخر سال کافی نیست. بیشتر یونجه می کارند برای بزها و گوسفند هایشان، که هشت صدتایی دارند با دو نفر شتر، گوسفندها را در تابستان می فرستند به بیلاق. بزها را چوپان به کوه های نزدیک می برد و هر روز دوبار بر می گرداند به «بره»، میدان گاه جلو ده که محل خرمن کوبی هم هست. ظهر و عصر زن ها بادیه هایشان را بر می دارند و می روند که پستان های آماس کرده و پر بزها را به بادیه هایشان خالی کنند. هر ده روز یک بار شیر همه بزها مال چوپان است.

گذشته از یونجه زار خصوصی که هامپاها دارند، پشت ده بالای تپه ای علفزار وسیع اشتراکی ده قرار دارد. دسته جمعی به علف چینی می روند. در یک روز و ساعت معین هر کس هر قدر توانست بچیند مال اوست. کسی حق ندارد پیش از روز معین حتی یک دسته علف بچیند. علف صحرا این قدر برایشان ارزش دارد و عزیز است.

زندگی و کار

در این ده و چند ده که دیدیم، زندگی تازه از پیله دوره چوپانی دارد در می آید که کشاورزی شود آن هم کشاورزی با روش دو هزار و پانصد سال پیش. زندگی نیمه کشاورزی و نیمه چوپانی و بیشتر چوپانی.

مشدی آقاعلی حاضر نبود اسب ترکمنی اش را- که بسیار خوش هیکل هم بود- با موتور آبی عوض کند.

از هشتاد و پنج خانوار ساری قیه چهل خانوارش هامپاست و صاحب زمین و گوسفند و بقیه قره که نه گاو دارند و نه زمین و اجباراً وابسته به ده. تنها یکی صاحب «زمین» است. جوان تنومندی که هر سال با بیل و کلنگ می افتد به پای کوه و تا می تواند از کوه برای خود زمین می گیرد. بعد با بیل شخم می زند و می کارد. حالا پس از دو سال صاحب ۴۰ متر مربع زمین زراعتی است!! چند تا از قره ها قاچاق چای و توتون می کنند. خیلی کم به قدری که با پولش بتوان بخور و نمیر زندگی کرد و بقیه در شهرها و لواند و زن و بچه هایشان چشم به راه.

مشدی زمان، تفنگچی حاج صمدخان، شجاع الدوله، هنوز او را «بویوک سر کرده» (سردار بزرگ) می شناسد. نام ستارخان را هم که بردیم گفت: خدا رحمتش کند. قبرش را پارسال زیارت کردم.

ماهی سه تومان از شجاع الدوله می گرفت و نمی دانست با که و چرا دارد جنگ می کند. هنوز هم درست سر در نیآورده است.

اما تیرش به خطا نمی رفت. دهاتی ها می گفتند در تیراندازی انگشت نما بوده. خودش می گفت: «منیم گولله آتماغیم گورستمه بیرزادیدی.»

چه قلب های گرمی، چه مجاهدهایی که آگاهانه از گلوله های ناآگاهانی مانند مشدی زمان به خاک افتاده اند.

«عاشق» و شاعر هم دارند. شاعر اصلاً سواد ندارد اما شعر زیاد حفظ کرده است. خودش هم شعر می گوید. در شب های دراز زمستان های ده سرش خیلی شلوغ است. تا ما را دید دوقش گل کرد و چند بند شعر «خوش آمد» گفت:

انشیتدیم تشریفوز گلیبدی کنده

گوردوم جمالیزی اولدوم شرمنده

جمالیز بنزه بیر شکره، قنده

گلدیم خدمتیزه ونره م بیرسلام.

و بعدش یک قصه ی شیرین که تا آخرش نتوانستیم گوش کنیم. بدجوری خوابان می آمد. دو تا سلمانی دارند که یکی دوره گرد است و به ده های دوروبر می رود و دیگری در خود ده است. در کوچه ها و کشتزارها می گردد و هر کجا آدم پُرریش و پشمی گیر آورد می نشاند روی سنگی یا کنده ای و تر و تمیزش می کند و راهش می اندازد. مزدش سالانه ده من گندم است.

گندم را که درو کردند گاهی جالیز هندوانه ای هم راه می اندازند. اگر دیگران «میچورین» دارند که سی صد گیاه تازه به وجود آورده است در «ساری قیه» تخم هندوانه را به ساقه «دوه دیشی» (یک نوع خار) پیوند می زنند. بوته ای که از آن می روید هندوانه های بسیار درشتی می آورد.

گندم را در خود ده نمی شود آرد گرد چون آب کم است و آسیاب را نمی گردانند. اینست که می برند به «کوللی کند» که «اوت دگیرمانی» (آسیای برقی) دارد. برای هر بیست من یک من دستمزد آسیابان. هر من ساری قیه ۶ کیلو و ۳۰۰ گرم است. گندم و جو را که از شهر می خرنند و اگر باران نبارد وای به حال گوسفندان و وای به حال خودشان.

در «ساری قیه» دره و آب را رها کردیم و برگشتیم.

آشای چیلان

موقعیت ده

در کمرکش تپه در طرف مغرب دره ای است به موازات دره ای که نُکرش گذشت. راه ماشین از بالای سرش رد می شود و در کوه و کمر پیچ می خورد تا به مراغه برسد. تا ایستگاه سهند یک ساعت و نیم راه است اگر پیاده بروی که ما همین کار را کردیم.

در مغرب باش سوما است به فاصله ی تقریباً ۵ کیلومتر. خانه ها گلی و مانند قارچ به دامنه ی تپه چسبیده و معلوم است همگی چینه ای و بی در و پیکر و به

ندرت دارای پنجره ای. روشنی خانه ها از سوراخی است در سقف که در عین حال دودکش تنور هم می باشد که درست وسط اتاق است.

از کوچه ها که رد می شوی یک دفعه می بینی زیر پایت سوراخی است، پنجره سقف خانه ای. حتی لازم نیست از کوچه ها رد بشوی و به بالای تپه برسی. از بام آسان تر می شود رفت.

دو تا مسجد دارد با علم های افراشته اش یکی در بالا و دیگری در پایین به اعتبار نهری که جاری است و ظاهراً امتیاز ده به ده های دیگر. زیارت گاه که «اولیا» نامیده می شود، اتفاقی است بالای ده در طرف جنوب. چیلانی ها هر روز دست کم سه بار رو به آن می ایستند و گاهی خیلی بیشتر. از قبر خبری نیست. داخل زیارت گاه را آب و جارو کرده اند و شمعدانی و شمع های سوخته این جا و آن جا و دخیل ها.

داستانش اینست: شبی پیرزنی در خواب می بیند در کمرکش تپه چراغ روشن کرده اند. زودی خودش را می رساند آن جا، چراغ را می بیند که دارد دور می شود. چراغ دست سید سبزپوشی است. سبزپوش و لای تپه می رود. نگاهی به ده می اندازد و غیبش می زند. صبح دهاتی ها جمع می شوند و بنای اولیا را درست می کنند.

در هر صورت اولیای چیلان به جای اولیای امور سه کار برایشان می کند. دردهایشان را شفا می دهد، برایشان باران می فرستد و در سال های بد تنها امیدشان باقی می ماند.

آغل های زمستانی، غارهای طبیعی کوه است که با دیوارهای گلی بریده اند و قطعه قطعه اش کرده اند.

باغ ارباب و ساختمانش در طرف دیگر تپه است و هیچ دخلی به آلونک های مردم ندارد: همه دیوارها و در و پنجره اش سالم است.

طرز زندگی، عصر نوسنگی

می دانیم که داشتن گاو در ده امتیاز بزرگی است. مردم روستاهای آذربایجان به دو دسته تقسیم می شوند، «هامپا»ها و «قره»ها. هامپاها صاحب گاو و زمینند و قره ها جز چند گوسفند و بز چیزی ندارند، زندگانی شان چیزی است شبیه زندگی مردمان عصر نئولیتیک. در بعضی از روستاها «هامپا» که گاو دارد زمین را هر سال از ارباب اجاره می کند و به تفاوت یک پنجم تا یک سوم محصول را بهش می دهد و دیگر حق ندارد زمینی را که امسال شخم زده و کاشته سال آینده نیز بکارد، اما در بعضی از روستاها «هامپا» استقلال ظاهری نیز دارد. قطعه زمینی که از پدرش ارث برده یا کسی به او واگذار کرده مال او است. می تواند به دیگری واگذار کند. در هر صورت سهم ارباب فراموش نمی شود.

خیال می کنید در «چیلان» کدام یک از دو طرز زمین داری بالا حکم فرماست؟ هیچ کدام. خیلی ساده است. تا دو سال پیش کمابیش روش دوم محترم بود، دهاتی زمین را شخم می زد و یک پنجم سهم ارباب را می داد و بقیه را وصله ی شکم می کرد. اما حالا هیچ کس حق کشت ندارد. بزرگ ترین هامپای ده هشت من تخم افشانده است.

از یکی بپرسی ارباب این جا هم یک پنجم سهم می برد؟ می شنوی که: حواست کجاست؟ یک پنجم چیست؟ فقط آسمان ده مال ماست. بقیه اش مال ارباب.

قصه اش شنیدنی است. نمی تواند بشنود که بالای چشمش ابروست. از آن هایی است که احمقانه می کوشند عقربه ی زمان را برگردانند و همه چیز را به دنیای قرون وسطانی خودشان بکشانند.

ارباب آدمی است به نام اسدخان آصف و هنوز خود و زنش در دور و بر مراغه پانزده شانزده پارچه آبادی دارند: باش سوما، آشاغی چیلان، بام بولاغی، تازا کند، چیگان، دمپرچی، هره، نصرآباد، موردی و هفت هشت تای دیگر. در هر روستا، ده پانزده نفر قلچماق دارد منتظر اشاره ای از ارباب که شبانه بریزند و با دگتک و

بیل و کلنگ در خانه ی مردی را که از گل نازک تر به ارباب گفته بکنند و ببندازند دور. صاحب خانه تا می آید ببیند چه خبر است و چه بلایی دارد به سرش نازل می شود دگنک ها به سر و رویش می ریزد. دو راه دارد: مردن یا کوچ کردن. و اغلب مجبور است شق دوم را اختیار کند. جل و پلاشش را جمع می کند و اگر توانست که اغلب نمی تواند- گاو و گوسفندش را، و می رود به ده دیگر که گیر ارباب دیگری بیفتد و از آن جا نیز رانده شود.

از ۹۰ خانوار چیلانی بیش از ۲۵ خانواده اش را ارباب بیرون ریخته. خانه های ریخته شان در پایین ده، در پای زیارت گاه است. از بالای تپه به دهان پیر دیوانه ای می ماند که دارد بی خودی می خندد، درست شبیه خانه های زمان جنگ برلین مثلاً: هر خانه ای با یکی دو اتاق، تنوری در وسط و کندوی گندم و ده دوازده تاقچه.

چه جای دنج و راحتی بوده اند برای دهاتی ها و با چه امیدها و خون دل هایی ساخته بوده اند و شادی ها و غم ها. نمی شد دیدشان و متأثر نشد. همه خالی. چیلانی ها منتظرند. هر آدم غریبه ای را فریاد رسی می انگارند و تا سلامشان بدهی سردرد دلشان باز می شود. برای تو که از شهر آمده ای باور نکردنی است که کسی پیدا نشده به حرفشان گوش کند.

زمین، آب، کشت و کار

زمین زراعتی «آشاعی چیلان» از همه ده های دور و بر بیشتر است. بالای تپه جلگه ی تقریباً همواری است با خاک خوب. تراکتور ارباب داشت کار می کرد. می آمد و می رفت و می رفت و در زمین شیار می انداخت.

فقط گندم می کارند یا می کاشتند. در سال هایی که باران خوب می بارید گندمشان تا آخر سال تنورخانه ها را روشن نگاه می داشت و تنور شکم ها را گرم. امسال مجبورند از ارباب بخرند یا از بازار شهر. از وقتی ارباب باشان بد تا کرده دیگر

حال و حوصله آبیاری یک تکه زمین شان را هم ندارند. بوته ها همه خشکیده و تشنه در انتظار تلخ یک قطره آب از هر ابر و لگرد.

از ته دره نهر نسبتاً بزرگی جاری است اما به درد چیلان نمی خورد. نمی شود هم بالایش کشید با این دست های کوتاهی که داریم و دارند. درخت میوه اصلاً نیست.

بیدزاری هست در پایین ده که نهال هایش را دهاتی ها نشانده اند تا ارباب بخورد و قلچماق هایش که حالا حسابی کیا و بیا دارند و درخت ها را می اندازند و به پول نزدیک می کنند.

پانصد ششصد تا گاو و گوسفند هم دارند که شیر سالانه شان را پیشاپیش فروخته اند به مردی که از شهر آمده و بساطش را راه انداخته است.

اغلب مردهای ده به رضائیه، مراغه، تبریز و تهران رفته اند و زن و بچه ها در ده اند. چون در ده خانه ای هست و قوم و آشنایی هست و با روزی یک تومان می شود چهار نفر را «نان» داد.

چیلانی ها از پیر و جوان دست روی دست گذاشته اند و چشم به آسمان دوخته اند به امید گشایشی، و آسایشی، انگار دست ها را فراموش کرده اند و کرده اند.

ص. آدم

بامشاه ۶۵

خرداد ۱۳۴۴

چینار

تاده

از توابع آذرشهر است و نزدیکی های عجب شیر مراغه. در شمال شرقی عجب شیر و به فاصله پنج فرسنگ. سه فرسنگش را می شود با ماشین رفت. یعنی کوره راهی هست که ماشین زورکی برود. ما که ماشین نداشتیم پای پیاده راه افتادیم.

سر راه پادگان نظامی عجب شیر است با ساختمان های سنگی و استوارش و بعد ده کوره ای به نام «بوعلی» که نیمی از زمین های کشاورزی اش را از دست داده، بعد ده بزرگی به نام «مهماندار». ارباب مهماندار کنار راه کارخانه ی برگه سازی راه انداخته بود. پنجاه شصت نفر زن و کودک نشسته بودند و زردآلوه را دو نیم می کردند، هسته شان را در می آوردند و می چیدند تو طبق ها. ارباب هم قالبچه ای زیر درخت ها پهن کرده بود و امر و نهی می کرد و ایرادهای بنی اسرائیلی می گرفت.

دو پیاله چایی ارباب حالمان را جا آورد که گرمای بعدازظهر بدجوری کلافه مان کرده بود. از دور کوه هایی دیده می شد. برای رسیدن به چینار می بایست از آن ها بگذریم و برویم. پای این کوه های سنگی، آخر راه، دهی است به نام «بووت» بزرگ و آباد و مال دو نفر. یک قسمت ده در دامنه ی کوهی نشسته و کوه های دیگر دور زده اند و وسط را خالی گذاشته اند که بقیه خانه ها بلغزد و آن جا پهن شود. لکه ای به نعل اسبی چسبیده. شکاف عظیم میان دو کوه به دروازه ی بسیار بزرگی شباهت دارد که در و پیکرش فرسوده. ته این دو شکاف مسیل است. از

بالای یک کوه سنگی آبی پایین می ریخت و کشتزارها سرسبز «بئوت» را سرسبزتر می کرد.

از بالای کوه که تماشا می کردیم «بئوت» را مانند قلعه ای یافتیم که کوه ها دیوارهای آن باشد. چه قلعه ای! چه دیوارهایی با چه سوراخ و سمبه هایی! از بئوت به بعد راه کوهستانی و سنگلاخ است، پیچ در پیچ و پر از ملخ. پا که زمین می گذاری پنج شش ملخ رنگارنگ به هوا می پرد. جز ملخ چیز دیگری نمی بینی، تک و توک بوته ی سخت جان خاری و علفی است و هر چه دلت بخواهد سنگ و تخته سنگ.

... و خود ده

چینار در آخر دره ای است که دو طرفش را درختان بادام و زردآلو و گردو پوشانده، این قدر دور افتاده و بی کس که آدم دلش به حالش می سوزد. پس از آن همه راه های پرپیچ و خم و کوه و کمر باور نکردنی است که «چینار» خفه نمی شود و مردمش غیر از خود مخلوق دیگری هم می شناسند در شهرها و آبادی های دیگر.

ته دره مسیل است و ده انگار از ترس سیلی که هر از گاهی راه می افتد و زندگیشان را می برد دست و پایش را جمع کرده و به تپه ای پناه برده است.

در ته همین دره آب باریکه ای از بن سنگی در می آید که آب خوردن ده را تأمین می کند. زن ها و دختران جمع شده بودند و منتظر که آب باریکه کوزه ی یکی را پر کند تا دیگری کوزه اش را زیر آن بگیرد. خانه ی اربابی تنها برای خودش تلمبه و چاه دارد. اما آب چاه کمی شور و گر است.

چینار بیلاق است. شب ها نمی توانی بدون لحاف حتی در اتاق هم بخوابی با این حساب در زمستان برف و سرما مجال نمی دهد و راه ها بند می آید.

کشت و کار، زندگی

گندمزارهای دیمی ده نرسیده به ده در فراز و نشیب های تپه ها و کوه های اطراف است. همه اش دیمی. بالای تپه ای اگر بایستی و نگاه کنی سر هر تپه ای امرودی وحشی می بینی. انگار غولان پاسدار کشتزارهای سوخته و ملخ زده اند. آدم نمی داند روستایی به چه امید گندمش را آورده و افشاند در کمره ی تپه ها و میان سنگ ها.

بلندترین خوشه می شد یک وجب با حداکثر ده گندم چروکیده، بی قوت. از این ده دانه دست کم پنج تا را ملخ ها خورده بودند و گاه تمام ده تا را، و سنبل لخت و شرمنده دم باد و آفتاب می لرزید. خیلی از کشت ها را دیدیم که اصلاً درو نکرده بودند. صرف نکرده بود. ملخ این قدر هست که زیر پایت له و لورده شود. ریزودرشت، زرد، قرمز، آبی، سیاه، سبز، خاکستری، سفید با خال های بنفش مجموعه ی نفیسی از ملخ های زیبا برای «مرد- پچه» های دوستدار کلکسیون های جور بجور! ملخ سبزی دیدیم اندازه ی نیم وجب. می خواست سوار یک خوشه گندم بشود و خوشه تاب نداشت و خم می شد. چه خوش رقص هایی می کردند ملخ ها. باور نکردنی نیست.

سر راه، نرسیده به «چینار»، یک روستایی دو بسته خوشه ی سوخته و گر گرفته گندم بار الاغش کرده بود و می برد به ده. همه کشت و دروش بود. می گفت: خدا ما را خلق کرده که کوه و صحرا بی صاحب نماند.

در پاییز سال چهل و سه، سی و چهار هزار تومان از بانک کشاورزی قرض کردند که به هر کدام سی صد، چهارصد تومانی رسید. بعضشان هم پولشان تنها کفاف نو نوار کردن زن و بچه را کرد. اکنون که وقت پرداخت قرض دارد می رسد و گندم ها را ملخ خورده و کشت ها از بی آبی و آفتاب سوخته اند، نمی دانند چه کنند!

ده جمعاً هزار گوسفند و بز هم دارد. چرخ زندگی را همین ها می گردانند. گله عصرها بر می گردد به ده. هر کس شیر بز و گوسفندش را می دوشد و تحویل شیرپزی می دهد که پایین ده، کنار مسیل در حیاط پایینی ارباب، اتراق کرده، و این بیت بر دیوار کارگاهش:

ببرده نامردم ایه انتسه م سنی یاد ای چینار
بیرمی اوج ایل نومروم اولدو سنده بر باد ای چینار.

فارسیش:

ای چینار، اگر باردگر یادت کنم نامردم
بیست و سه سال عمرم در تو بر باد رفت.

نانشان اغلب پس مانده و اضافی نان سربازان پادگان عجب پیر است که روستاییان پنج فرسخ راه می روند و از آن جا می آورند و می دهند دست بچه هایشان که به نیش بکشند. این نان را می گویند: سومی، مزه اش ترش و شور است.

پسر کدخدا یک نصفه ای زیر بغلش زده بود و با چه لذتی می خورد!
وقتی خواستیم عکس یک دسته بچه را که پای دیواری «سومی» می خوردند بگیریم، چنان ترسی برشان داشت که خودمان ترسیدیم. دختر بزرگ تر که رنگ به صورت نداشت پی در پی می گفت: «ما گریه نمی کنیم! نه، ما گریه نمی کنیم.»
خیال می کرد که لولو به سراغ شان آمده.

خانه ها، کوچه ها

خانه ها همه سنگی است. قلوه سنگ ها را از مسیل برداشته اند و چیده اند روی هم وسط شان را با گل پُر کرده اند و شده است دیوار. دیواره ی داخل خانه را گل

مالی کرده اند و گاهی همان سنگچین است که دیده می شود. خانه ها خیلی کوتاه است حتی گاهی تا کمر آدم می رسد. معمولاً هر خانه ای پلکانی دارد به پشت بام از بیرون. کوچه ها گاهی آن قدر باریک است که آدم باید کتابی بگذرد. خیلی هم پرپیچ و خم. بام خانه ها پُر است از سرگین و تپاله. تپاله را همان پشت بام درست می کنند. مثل خیلی کارهایشان. حیاطی در کار نیست یا خیلی کوچک است. دو الاغ به زحمت در آن جا می گیرند. پشت بام ها محل بازی پسر بچه های لخت و کثیف هم است.

در خانه ی کدخدا سه چهار تخته پاره بود که به هم وصل کرده بودند. سه تا جای سرپوشیده داشت یکیش اتاق زن و بچه ها که فقط در کوتاهی داشت یکی اتاق پذیرایی (!) و یکی طویله. جلوشان هم حیاطی به طول یک متر و نیم. و می دانیم در دهات ما فقط کدخدا از این گنشاد بازی ها دارد و گرنه بقیه یک اتاق بیشتر ندارند که گاهی طویله هم است.

دیوارهای اتاق پذیرایی را گل سفید مالیده بودند. یک در زهوار در رفته داشت و بالای در سوراخی اندازه ی دو کف دست که شبیه جلوش گذاشته شده بود که مثلاً پنجره اتاق است. سه چهار تکه گلیم نخی رنگ و رو رفته دراز به دراز کنار هم افتاده بود. یک زنجیر برای روزهای محرم، چند تکه شمایل چایی و مشتی اسپند به نخ کشیده و یک چراغ فتیله ای و دو تا متکا تمام زینت و اثاث اتاق بود. و تا دلت بخواد مگس. در این روستاها با یک دست ده بیست مگس را می شود یک جا گرفت.

زیارت گاه شان پشت ده بالای کوه است و به آن «اصحابه» می گویند. پیرزن ها خیلی معجزه از آن دیده بودند اما چیزی یادشان نمانده بود.

فرهنگ، بهداشت

از حمام خبری نیست، آب گرم می کنند و تو طولیه تتشان را تر و خشک می کنند. گاهی که پیه پنج فرسنگ پیاده روی را به تن می مالند برای انجام دادن کاری، در عجب شیر حمام می روند و به سر و صورت صفایی می دهند. لباس زن ها پیراهن و چارقد قرمز است با شلوار گشاد و سیاه. همگی پابرهنه، در زمستان «یل» می پوشند.

توی ده کمتر کسی صابون به کار می برد. در رختشویی که اصلاً از صابون خبری نیست. رخت هایشان را با چوبکی که از کوه در می آورند می شویند. در خیلی از روستاهای آذربایجان به جای صابون از «گیل» استفاده می کنند که خاک مخصوصی است و از کوه در می آورند. بچه که به دنیا می آید انگار کشت دیمی است. معلون نیست پا می گیرد و بزرگ می شود یا نه. اگر کسی هم مریض بشود باید پنج فرسخ راه کوهستانی برود و برسد به عجب شیر. خیلی اتفاق افتاده که مریض را از نیمه راه برگردانده اند و یک راست برده اند به قبرستان که بالای ده است روی تپه.

روستایی همیشه وقتی به فکر دکتر و دارو، که در شهر است و دور از دسترس، می افتد که می بیند «اصحابه» و خداکاری نکردند و مریض دارد نفس های آخر را می کشد.

کدخدا می گفت: دو سه سال پیش چند نفر آمدند و گردسفید رنگی به در و دیوار پاشیدند و یک کاغذی دادند دست من که امضاء کن. من هم پایش انگشت زدم. هر سال می آیند و همان کاغذ را هم می آورند که انگشت بزنم و می روند. کدخدا حرف دیگری هم می گفت: من با تمام مردم ده، قوم خویش هستم.

کدخدا نذر کرده بود گوسفند هایش ده تا بره ی سالم برانید بزش را سر ببرد و قربانی کند.

مدرسه ده

مدرسه اتاقی است در انتهای ده روی تخته شن های زمخت. نصف این اتاق کلاس درس است. دو سه نیمکت و یک تخته سیاه و کمی گچ، نصف دیگرش یک گلیم و تختخواب سفری و اتاق معلم. شاگردها ده دوازده نفری هستند چهار تایش مال ارباب که برای تعطیلات آمده اند به ده و بقیه بچه های دهاتی ها. بیشترشان پابرهنه می آیند و تک و توکی یک نوع کفش که از لاستیک کهنه ی اتومبیل درست شده برپا دارند.

معلم جوانی است بیست ساله بی هیچ سرگرمی یا دلخوش کنکی جز ترانزیستور که مفاخر ملی می خواند، و بیشتر گرفتاری هایش سروکله زدن با دهاتی ها که: باز که پسرت نیامده بود؟

- آقا والله نمی توانم بفرستمش بیاید. دست تنهیم و این همه کار. کی

باید زیر بالم را بگیرد؟

-

در تاریکی بعد از شامگاه اگر از دور به روستا نگاه کنی می بینی سوت و کور است. چیزی دیده نمی شود جز چراغ روشن بالاخانه ی ارباب و طرح مبهم آلونک های روستاییان که انگار از ترس کیپ هم نشسته اند

ص. آدم

بامشاد ۶۸

تیر ۱۳۴۴